

وقتی هواپیما به پرواز درآمد سوسودیا کنار لیوان ویسکی اش گفت «امروز ت تردیدی نیست که لکشمی بابا بالاترین الهه است.» (وقتی گلستان روی زمینی سرعت می گرفت شروع به دست زدن کرده بود و بعداً راحت در صندلی اش لم داده با لبخند گفته بود «این دفعه هم ت ت ترسم ریخت.» جای هر دو در بخش جلوی هواپیمای درجه یک مخصوص غیرسیگاری ها بود و سوسودیا مثل هوایی که خلاء را پر کند صندلی خالی کنار چمچا را اشغال کرده بود. گفته بود «بمن بگو ویسکی. ش ش شغل ت چه؟ چقدر در می آوری؟ چچ چند وقت خارج بوده ای؟ آ آ آنجا زن می شناسی یا با به کمک احتیاج داری؟» چمچا چشمانش را بست و به پدر اندیشید. به این فکر افتاد که بعد از بلوغ بیاد نمی آورد حتی یک روز خوش را با چنگیز گذرانده باشد و این بسیار غم انگیز بود. اما این که پی برده بود آدم می تواند دست آخر پدرش را هم ببخشد شادش می کرد. در دل می گفت «صبر کن. چیزی نمانده پشت بیایم.» سوسودیا توضیح داد «در این دوران ما مامادی گرایی کی بهتر از الهه ث ث ث ثروت؟ در بمبئی بابا بازرگانان جوان ش شبها تا صبح پاپا پارتنی راه می اندازند و الهه لکشمی را آن بابالا می گذارند، د دست هایش را بابا باز کرده و روروی انگشت هایش لالامپ کار گذاشته اند که به نونیت روشن می شود. م م ملتفتین؟ یعنی ث ث ث ثروت دارد از دستش می ریزد.» بر روی پرده کوچک مخصوص نمایش فیلم میهمانداری مشغول نشان دادن دستوران ایمنی بود. در گوشه پرده مردی گفته های او را با علامات مخصوص ناشنویان بیان می کرد. چمچا متوجه بود. فیلم بجای آدم. پیچیدگی بیشتر (زبان ناشنویان) معنی اش بالا رفتن هزینه بود. تکنولوژی مدرن در خدمت ایمنی، در حالیکه در واقع نمی توانست بجایشان مدل های تازه خریداری کند. روز بروز قطعه ای از هواپیمایی جدا می شد و تصادفات هوایی افزایش می یافت. بنابراین نمایش فیلم یک عوام فریبی بیش نبود. می خواستند بفهمانند «ببینید برای ایمنی شما چه ها می کنیم. برایتان حتی فیلم هم

درباره‌اش ساخته‌ایم.» عوام‌فریبی بجای پرداختن به اصل و اساس، تصویر بجای واقعیت...

سیسودیا گفت «دارم به یک فیلم پاپ‌پر هزینه درباره‌اش تدارک می‌می‌بینم. البته پیش‌خ‌خ خودمان بماند. شاید س سیری دوی هم تویش بازی کند. حالا که جبرئیل دارد برمی‌گردد، دد دوی هنرپیشه زن شماره یک می‌شود.»

چمچا شنیده بود که بازگشت جبرئیل سروصدای بسیاری پیا کرده است. اولین فیلمش «گشایش دریای عرب» موفقیت چندانی بدست نیاورده بود زیرا حقه‌های سینمایی فیلم بازاری می‌زد و دختری که نقش اصلی یعنی عایشه را بازی می‌کند، ستاره‌ای بنام بیم بل بیلی موریبا به درستی از عهده کار برنیامده بود و بازی خود جبرئیل در نقش ملک مقرب را بسیاری از منتقدان خودپسندانه و خودبزرگ‌بینانه وصف کرده بودند. دورانی که هیچکس به او ایراد نمی‌گرفت به سرآمده بود. فیلم دومش ماهوند نیز به اهالی همه مذاهب برخورد و اثری از خود برجای نگذاشته بود. سیسودیا گله کرد «بینید، او خواست با ت تهیه‌کننده‌های دیگر کار کند. آ آنها همه‌اش حرص می‌زنند. اما من هم ح حقه‌ها را خوب ته ترتیب می‌دهم هم سلیقه دارم.» صلدین چمچا چشمانش را بست و در صندلی لم داد. بخاطر ترس از پرواز و سکی‌اش را تند نوشیده بود و حالا سرش گیج می‌رفت. انگار سیسودیا رابطه قدیمی او با فرشته را از یاد برده بود. چه بهتر. آن رابطه مربوط به همان هم بود: قدیم. سیسودیا که گویی اعتماد به نفسش را از دست می‌داد افزود «سی سری دری در نقش لکشمی ط طلای ناب است. مهل شما هم که خودتان هنرپیشه‌اید باید در وطن ببازی کنید. با با ممن تماس بگیرید. شاید بتوانیم با هم کار کنیم. این فیلم ططلای سفید است: پلاتین.»

سرچمچا گیج می‌رفت. کلمات چه مفاهیم غریبی می‌یافتند. تا چند روز پیش در مفهوم بازگشت به وطن حقیقتی نمی‌یافت. اما اکنون پدر رو به مرگ بود و احساسات قدیمی شاخک‌هایی می‌فرستادند تا در وجودش رخنه کنند. شاید باز هم زیانش درست

نمی‌چرخید و لهجه شرقی همراه با دیگر خصائل آن دیار بازمی‌گشت. دیگر جرأت نمی‌کرد دهان باز کند.

تقریباً بیست سال پیش، وقتی صلبدین جوان با نام دست کاری شده‌اش در حاشیه تاترهای لندن می‌پلکید و به زندگی بخور و نمیری تن می‌داد تا بتواند فاصله مطمئنی را با پدر حفظ کند در همان اوقاتی که چنگیز در عرصه‌های دیگر عقب نشسته و منزوی و مؤمن شده بود، در همان دوران بود که روزی بی‌هوا پدر به پسر نامه نوشته بود و پیشنهاد واگذاری ملکی را کرده بود. ملک خانه‌ای وسیع روی تپه‌های ایستگاه سولان^۱ بود.

چنگیز نوشته بود «اولین ملکی است که از آن من شد. بهمین دلیل هم نخستین هدیه من به تو خواهد بود.» صلبدین با واکنشی آنی هدیه پیشنهادی را ادا می‌دید که پدر برای جلب او به «خانه» و تاروپود قدرت خود گسترده است. بعدها وقتی دانست دولت به ملک سولان دست انداخته و در برابر اجاره‌ای ناچیز مدرسه پسرانه‌ای را در آن جا داده است. هدیه پدر را بیشتر خار یافت. برای چمچا چه اهمیتی داشت که هر وقت اراده کند مدیر مدرسه به او چون رؤسای دول عزت می‌نهند و بمناسبت ورودش نرمش ورزه ترتیب می‌دهد؟ این کارها غرور بزرگ چنگیز را ارضاء می‌کرد، نه چمچا را که خواستارش نبود. واقعیت این بود که مدرسه از آنجا جم نمی‌خورد، هدیه پدر بی‌فایده بود و واگذاری آن جز دردسرهای اداری سودی نداشت. نامه‌ای نوشت و هدیه را رد کرد. این آخرین کوشش چمچاوالا بود. از آن پس دیگر هیچ چیز به او نداد. «خانه» از فرزند ناخلف کناره می‌گرفت.

سیسودیا می‌گفت «من هرگز ص صورت‌ها را فراموش نمی‌کنم. شما دوست می‌می هستید. بازمانده فاجعه بستان. بمحض اینکه دیدم و ووحشت زده دم در ایستاده‌اید شناختتان. حا حالتان که بد نیست؟» صلبدین که قلبش گرفته بود به علامت منفی

^۱ Solan -

سری جیباند. نه باورکنید حالتم خوب است. سیسودیا بُراق با قیافه زالووارش به میهمانداری که از کنارشان می‌گذشت چشمک چندش آوری زد و باز ویسکی خواست و به گفتارش ادامه داد «خ خیلی بد شد میانه جبرئیل با خا خانمش بهم خورد. چه اسم قشنگی داشت آ آ آله لویا. این پسرها عجب اخلاقی دارد. چقدر حسود است. ب برای دخترهای امروزی مشکل است. کفرشان درمیآید.» صلبدین باز وانمود کرد خواب است. من تازه از درد گذشته رها شده‌ام: برو راحتم بگذار.

تنها پنج هفته پیش در عروسی میشل صفیان و حنیف جانسون بود که پایان دوران نقاهتش را اعلام کرده بود. پس از مرگ پدر و مادرش در آتش‌سوزی شاندار، میشل چنان بسختی احساس گناه کرده بود که مدام مادر را گله‌مند در خواب می‌دید «اگه وقتی گفته بودم سیلندر ضدآتش را آورده بودی، اگر بیشتر فوت کرده بودی، اما تو هیچوقت به حرف من گوش نمی‌دهی و ریه‌هایت آنقدر از سیگار فاسد شده‌اند که یک شمع را هم نمی‌توانی فوت کنی، چه برسد به خانه‌ای که آتش گرفته باشد.» میشل زیرنگاه سنگین روح مادر آپارتمان حنیف را ترک گفت، همراه سه زن دیگر اطلاقی گرفت، از مرکز ورزشی درخواست شغل سابق جامبی جاش را کرد و آنرا بدست آورد و آنقدر با شرکت‌های بیمه درافتاد که عاقبت خسارتش را پرداختند. تنها هنگامی که شاندار بازسازی شده بود و باردیگر زیر نظر او آماده‌گشایش بود روح هند پذیرفت که زمان ترک دنیای زنده‌ها فرا رسیده است. آنوقت میشل به حنیف تلفن زد و از او درخواست ازدواج کرد. حنیف چنان یکه خورد که نتوانست پاسخ دهد و گوشی را بدست همکارش داد. او گفت «گرچه زیان جانسون را خورده است و ازطرف وکیل می‌خکوب شده» پیشنهاد میشل را پذیرفت. آثار بهبودی از آلام آن فاجعه نمودار گشته بود. حتی آن‌هایتا که بناچار نزد عمه املش می‌زیست در عروسی شاد جلوه می‌کرد، شاید به این خاطر که میشل قول داده بود اطاق‌های خود را در هتل شاندار جدید به او واگذارد. میشل به نشان قدردانی از تلاش صلبدین در نجات پدر و

مادرش از او خواسته بود شاهد اصلی عقد و ازدواجش باشد و هنگامیکه بسوی استیشن پینک والاً که مأمور ثبت ازدواج در آن نشسته بود می‌رفتند (دی.ج و رئیس جان مسلمه بدلیل کافی نبودن مدارک پلیس از همه اتهامات تبرئه شده بودند) چمچا خطاب به عروس گفت «امروز من هم احساس می‌کنم در آستانه آغازی تازه هستم. شاید همه ما چنین احساسی داریم.» پس از جراحی قلب صلدین به سختی با مرگ چندباره خود کنار آمده و در توهمی کابوس‌وار خود را باز در حال دگردیسی به شکل موجود شیطانی، سم‌دار و گوگردی یافته بود. سپس تا مدتی شرمسار از حرفه‌اش گریزان بود و هنگامیکه سرانجام مشتریهای صدایش بازگشتند و پیشنهاد کردند یکی از صداهایش، مثلاً صدای نخودفرنگی یخ‌زده یا سوسیس در بسته‌بندی عروسکی را در اختیارشان بگذارد، خاطره جنایات تلفنی در گلویش پیچید و صدا را در نطفه خفه کرد. با اینهمه در جشن عروسی میشل ناگهان خود را رها شده یافت.

مراسم غربی بود. بیشتر باین خاطر که زوج جوان هنگامیکه مراسم انجام می‌شد قادر به خودداری از بوسیدن یکدیگر نبودند بطوریکه سرانجام عاقد (زن جوان و شادابی که به میهمانان یادآوری کرد اگر خیال دارند رانندگی کنند بهتر است زیاد می‌نوشند) تذکر داد بهتر است شتاب کنند. ظاهراً زوج بعدی و میهمانانشان در راه بودند. بعد در کافه شاندار بوسه‌ها ادامه یافتند و رفته رفته طولانی‌تر و آنچنانی‌تر شدند تا اینکه سرانجام میهمانان خود را مزاحم لحظه‌های خصوصی یافتند و آهسته حنیف و میشل را ترک گفتند. آن دو در چنان حالی بودند که نه تنها متوجه غیبت دوستانشان نشدند، بلکه به گروه کوچک کودکانی هم که بیرون پنجره‌های کافه شاندار برای تماشا گرد آمده بودند اعتنا نکردند. چمچا که آخرین نفر بود، پرده‌ها را کشید و بچه‌ها را از تماشا محروم کرد. آنوقت در پیاده‌روی بازسازی شده‌ی هال‌استریت به راه افتاد. چنان احساس سبکی می‌کرد که بی‌اختیار استپ شه مناکی زد.

درحالیکه بر فراز آسیای صغیر پرواز می‌کردند، با دیدگان بسته اندیشید هیچ چیز ابدی نیست. شاید اندوه قلمرو زندگی بشر باشد و شادی‌ها جزایری کوچک در اقیانوس غم. و اگر آنرا اندوه نامیم دست کم افسردگی... خرناسه پرتوانی که از صدلی بغل‌دستی بلند شد رشته افکارش را برید. خواب سیسودیای ویسکی بدست را در ربوده بود.

ظاهراً تهیه‌کننده فیلم‌های سینمایی دل‌میهن‌داران هواپیما را ربوده بود. آمدند و لیوان را از میان انگشتانش با احتیاط بیرون کشیدند و به مکان امنی بردند. روی پاهایش پتویی انداختند، با تحسین به کله‌اش نگریستند و خرناسه‌هایش را شنیدند و گفتند «چه قیافه بامزه‌ای دارد. خیلی ناز است بخدا!» چمچا ناگهان یاد خانم‌های معاشرتی بمبی افتاد که در میهمانی‌های کوچک مادر به سرش دست می‌کشیدند و شگفت‌زده کوشید ریزش اشک‌هایش را مانع شود. در واقع سیسودیا تا حدودی نفرت‌انگیز بود. قبل از بخواب رفتن عینکش را برداشته و بطرز غریبی برهنه می‌نمود. به نظر چمچا به هیچ چیز بیشتر از آلت شیوا شباهت نداشت. شاید بهمین دلیل هم محبوب بانوان بود.

درحالیکه مجلات و روزنامه‌هایی را که میهماندار آورده بود ورق می‌زد چشمش به خبری افتاد که مربوط به دوستی قدیمی بود. شو تلویزیونی هال‌والانس در امریکا موفقیتی بدست نیاورده و نمایش آن متوقف شده بود. از آن بدتر این که آژانس تبلیغاتی و ملحقات آن را نیز یک غول تجارتي امریکایی بلعیده بود. پنداری هال از گردونه خارج می‌شد. ازدهای ماوراء اطلسی که قصد رام کردنش را داشت بر او چیره شده بود. تأسف خوردن به حال والانس کار مشکلی بود. حتی حالا که بی‌کار شده و بیش از چند ملیون برایش نمانده بود و زن شکنجه‌گر و دوستان ترکش گفته بودند و با مقاطعه‌کاران ورشکسته زد و بندچی‌هایی که دستشان رو شده بود و نیز وزرای سابق فراری سرنوشت مشترکی یافته بود. با اینهمه چمچا که بسوی بستر مرگ پدر پرواز

می‌کرد چنان احساساتی شده بود که دلش برای هال پلید نیز سوخت. بطور مبهمی اندیشید «حالا سر میز بیلیارد چه کسی بازی می‌کند؟»

در هند جنگ میان زنان و مردان همچنان ادامه داشت. در مجله هفتگی «این‌دین اکسپرس» شرح خودکشی عروسی را خوانده بود. «شوهر پراجا پاتی نام دارد متواری شده است.» در صفحه بعد در بخش آگهی‌های ازدواج هنوز والدین برای پسران خواستگاری می‌کردند یا عروس‌های «گندمگون» به بازار عرضه می‌داشتند. چمچا ییاد بوین گاندی شاعر، دوست زینی افتاد که در این باره با غیض و تلخی سخن می‌گفت «وقتی دستهای خودمان چنین آلوده است، چگونه می‌توانیم دیگران را به پیش‌داوری متهم کنیم. خیلی از شماها در انگلیس مسئله قربانی شدن را پیش کشیده‌اید. البته من در آنجا نبوده‌ام و وضعیت شما را نمی‌دانم. اما در تجربه شخصی‌ام هرگز نتوانسته‌ام با این که قربانی خطابم کنند کنار بیایم. واضح است که از لحاظ طبقاتی قربانی نیستم. حتی از نظر فرهنگی هم در اینجا همه تنگ نظری‌ها و روندهایی را که به گروه‌های سرکوبگر نسبت می‌دهند وجود دارد. تصور نمی‌کنم هیچ کدام از ماها استحقاق این را داشته باشیم ادعا کنیم دارای چنین خصیصه شکوهمندی هستیم.»

زینی یادآوری کرده بود «ایراد انتقادهای افراطی بوبال اینست که آدم‌های مرتجعی مثل سالادبابای ما را واله و شیدا می‌کند.»

خرید اسلحه جنجال‌گرایی برپا کرده بود. آیا دولت هند به دلایل‌ها رشوه داده و بعداً به بهانه‌های گوناگون پرده‌پوشی کرده بود. از مبالغه‌نگفتنی سخن گفته می‌شد بطوریکه اعتبار نخست‌وزیر بر خواننده آنرا ضعیف کرده بود. اما همه اینها به چمچا ارتباطی نداشت. به عکس تاری در یکی از صفحات میانی خیره شده بود که جسدهای باد کرده فراوانی را در رودخانه‌ای نشان می‌داد. در یکی از شهرهای شمالی هند مسلمانان را به قتل رسانده و اجسادشان را در رودخانه رها کرده بودند. صدها جسد آنقدر باد کرده و پوسیده بودند که پنداری بوی گندشان از صفحه مجله به مشام

می‌رسید. و در کشمیر گروه‌های خشمگین مسلمانان بنیادگرا روز عید به یکی از وزراء که زمانی محبوبیت داشته و اینک با کنگره کنار آمده بود، لنگه کفش پرتاب کرده بودند. احساسات قومی و جدایی‌طلبی در همه جا چنان زیانه می‌کشید که گویی خدایان برای جنگ آماده می‌شدند. در مبارزه ابدی میان زیبایی دنیا و ظلم و جور آن، ظلم روز بروز بیشتر به پیروزی نزدیک می‌شد. صدای سیسودیا رشته آن افکار بدبینانه را گسیخت. تهیه‌کننده بمحض بیدار شدن چشمش به عکس اجساد شهر میروت^۱ که از روی میز تاشوی چمچا توی ذوق میزد افتاده بود. بی‌آنکه مثل همیشه خوش‌خلق باشد گفته بود «ایمان به خدا و دین که نشانه بالاترین آرمانها نو نوع بشر است حالا در ک کشور ما به خدمت نازلترین غرائز درآمده و خ خدا به موجودی پلید تبدیل شده است.»

یکی از سخن‌گویان دولت گفته بود «در این کشتار مسئولیت تاریخ را نمی‌توان نادیده گرفت اما "عوامل پیشرو" این تحلیل را نادرست می‌دانستند. با تیر درشت دیگری نوشته بودند «ناسیونالیست‌های هندی دست به کشتار می‌زنند.» در نشریه سیاسی دیگری عکس شعارهایی که بیرون مسجد جامع دهلی نسب کرده بودند دیده می‌شد. متوکی مسجد، مردی شکم‌گنده با نگاهی نافذ که بیشتر صبح‌ها در باغش می‌نشست. قطعه زمینی با خاکی سرخ و پوشیده از آشغال که زیر سایه مسجد قرار داشت. و رویه‌های صدقه‌مؤمنین را می‌شمرد و هر اسکناس را طوری لوله می‌کرد که از دور خیال می‌کردی سیگار است، و با سیاست‌های روز و جدایی‌طلب‌ها هم بیگانه نبود، ظاهراً خیال می‌کرد می‌شود از حادثه میروت نتیجه‌ای نیکو گرفت. شعارها این بود «درود بر آنان که با گلوله‌های پلیس به شهادت رسیدند.» و «نخست وزیر، بیدار شو!» و سرانجام دعوت به تظاهرات و تاریخ آن.

سیسودیا ادامه داد «روزگار بدی شده. وضع سی سی سینما هم بد است. تلویزیون و خرابی انتقاد بر آن تأثیر گذاشته.» اما تا چشمش به میهماندارها افتاد نیشش تا بناگوش باز شد. «اقرار می‌کنم که تنم برای بعضی چیزها می‌خارد. بگذار ببینم چکار می‌توانم بکنم.»

صلدین اندوهناک اندیشید ذهن انسان تا چه حد قادر به از این شاخ به آن شاخ پریدن است. درون پوست آدم عرصه‌های گوناگون از «خود» مدام با یکدیگر در ستیزند. پس تعجبی ندارد که نمی‌توانیم بر روی هیچ چیز متمرکز باقی بمانیم و ابزار کنترل از راه دور را ساخته‌ایم که راحت کانال عوض کنیم. اگر یکی از این ابزارها را بر روی خود امتحان کنیم آنقدر کانال کشف می‌کنیم که برنامه‌ریزان تلویزیون کابل یا ماهواره‌ای به خواب هم ندیده‌اند... مثلاً خودش شاهد بود که هرچه می‌کوشید افکارش را بروی پدرش متمرکز کند، باز بطرف دوشیزه زینت وکیل پرواز می‌کردند، فعلاً تلگرافی آمدنش را به او خبر داده بود. آیا به فرودگاه می‌آمد؟ آخر سر میان آنها چه پیش می‌آمد یا نمی‌آمد؟ آیا ترک زینت و عدم بازگشت و این مدت بی‌خبری عملی بخشایش‌ناپذیر جلوه می‌کرد؟ آیا او- تازه به فکرش رسید و از اینکه قبلاً به آن نیاندیشیده بود یگه خورد- شوهر داشت؟ درگیری احساسی چطور؟ و خودش چی؟ واقعاً چه می‌خواست؟ با خود گفت وقتی دیدمش این را می‌فهمم. گذشته نمی‌تواند آینده را از دیده پنهان کند، ولو اینکه آینده با نیم‌نگاهی آکنده از پرسش همراه باشد و در آن هنگام مرگ به میان صحنه گام می‌نهد، زندگی برای حفظ حقوق بر ابر قد علم می‌کند.

پرواز بی‌حادثه به پایان رسید.

زینت وکیل در فرودگاه به انتظارش نبود.

سیسودیا اشاره کرد «بیائید. ما ماشینم آمده ماما ما را بردارد پس بگذارید برسانمتان.»

صلدین جمجا سی‌وینج دقیقه بعد به اسکاندال‌پوینت رسید. کنار دروازه‌های کودکی‌اش. کیف و چمدان بدست ایستاده و به سیستم ویدئویی نظارت بر ورود و خروج که معلوم بود وارداتی است چشم دوخته بود. به دیوارهای پیرامونی شعارهایی بر علیه مواد مخدر نوشته بودند: «شکر که قهوه‌ای^۱ می‌شد رؤیایها غرق می‌شوند» و «وقتی شکر قهوه‌ی است، آینده سیاه است.» بخودش نهیب زد جرأت داشته باش و زنگ را یکبار با شدت به صدا در آورد.

* * *

در آن باغ پر از گل و گیاه، تنه بریده درخت بلوط نگاه مشوشش را به خود کشید. به تلخی اندیشید حتماً حالا موقع پیک نیک بعنوان میز از آن استفاده می‌کنند. پدر برای کارهای دراماتیک و ترحم نسبت به خودش استعداد زیادی داشت و ناهار خوردن روی سطحی که چنین بار عاطفی سنگینی را حمل می‌کرد. همراه با آه‌هایی که حتماً وسط لقمه‌ها از سینه بیرون می‌داد، با شخصیتش جور در می‌آمد. بی‌اختیار مرگش را می‌خواهد چطور بازی کند؟ پیرمرد حرمزاده حتماً اینک بازی شگرفی را برای جلب ترحم ترتیب داده بود. در هر حال هرکس نزد یک آدم رو به مرگ کاملاً تحت اراده او در می‌آمد و جای کشیده‌های روانی که از بستر مرگ زده می‌شود، برای ابد باقی می‌ماند.

نامادری‌اش از خانه بزرگ و مرمری پیرمرد رو به مرگ بیرون آمد تا بی‌نشانی از کینه‌توزی به او خوش آمد بگوید. «خوب شد آمدید صلاح‌الدین. شما را که ببیند روحش تازه می‌شود. و حالا مجبور است با روحش به جنگ مرگ برود چون از

^۱ - منظور حشیش است.

جسمش دیگر چیزی نمانده.» شش هفت سالی از مادر صلدین (اگر زنده می‌ماند) کوچکتر و مانند او پرنده‌وار بود. پدر درشت هیكل و زیاده‌طلبش در این موارد به سلیقه‌اش وفادار مانده بود. صلدین پرسید «چقدر زنده می‌ماند؟» نسرین همانطور که از تلگرافش برمی‌آمد بی‌خودفریبی گفت «امروز و فردایی است.» سرطان به استخوانهای بلند و جمجمه‌چنگیز رسیده بود، درخانه نیز سرطان واژگانش را به‌مراه آورده بود و دیگر کسی از بازو و رانها حرفی نمی‌زد. سلولهای سرطانی حتی در خون اطراف استخوانها نیز موجود بودند. نسرین گفت «ما باید زودتر از اینها می‌فهمیدم از دو سال پیش وزنش مدام کم می‌شد. اما خودتان که می‌دانید چون پیر است همه چیز را به گردن سنش می‌انداختیم. فکر نمی‌کردیم به این بیماری نفرت‌انگیز و پلید دچار شده باشد.» و صلدین بار دیگر نیروی بانوی پیر را احساس کرد. نیروی اراده‌اش را که با آن بر احساسات خود فرمان می‌راند.

نسرین مکث کرد تا لرزش صدایش را مهار کند. کاستوریا ننه سابق برای دیدن او به باغ آمده بود. معلوم شد همسرش والابه سال گذشته بر اثر پیری در خواب مرده است. مرگی آسانتر از آنچه اینک جسم آقايش را همانی که یک وقت زنش را بلند کرده بود- تحلیل می‌برد. کاستوریا هنوز ساری‌های کهنه و زلم زیمبودار نسرین شماره یک را می‌پوشید. امروز آنکه طرح سیاه و سفید آب آرت داشت را بتن کرده بود. او نیز با صلدین گرم رو برو شد. بوسیدش و به گریه افتاد و حق‌حق کنان گفت «من که تا وقتی در ریه‌هایش نفس باقی باشد برای معجزه دعا می‌کنم.»

نسرین شماره دو کاستوریا را در آغوش گرفت سر برشانه یکدیگر نهادند. مهرشان آنی و بی‌زنگار کینه‌ها بود. گویی نزدیکی مرگ درگیرها و حسادت‌های زندگی را شسته و پاک کرده است. دو بانوی پیر یکدیگر را در باغ دل‌داری می‌دادند. اینک زمان از دست رفتن عزیزترینشان بود: عشق یا معشوقشان. سرانجام نسرین به صلدین گفت «بهتر است زوتر بیایید شما را ببیند.»

صلدین پرسید «نه من آمده‌ام؟» و از نسرين جواب درستی نشنید. «او مرد باهوشی است. مدام می‌پرسد پس اینهمه خون کجا رفته؟ می‌گوید تنها دو بیماری وجود دارد که اینطور باعث از دست رفتن خون می‌شود. یکی سل است» اما صلدین اصرار کرد «هیچ اسمش را بر زبان آورده است؟» نسرين سر به زیر افکند. تا آن زمان هرگز نه خودش و نه نزدیکانش حضور او اسمی از سرطان نبرده بودند. چمچا پرسید «نباید بداند به چه مبتلا شده؟ آیا این حق یک انسان نیست که خودش را برای مرگ آماده کند؟» اما در یک آن چیزی در نگاه نسرين زبانه کشید: خیال می‌کنی کی هستی که وظیفه ما را به رخمان می‌کشی؟ تو همه حق و حقوق را قربانی کرده‌ای. اما شعله فرو نشست و هنگامیکه لب گشود صدایش آرام و عادی از احساس بود «شاید حق با شما باشد.» اما کاستوریا نالید «چطور به او بگوئیم. بیچاره قلبش می‌شکند.»

سرطان چنان خون چنگیز را غلیظ کرده بود که قلبش با فشار زیاد آنرا درون بدن به گردش می‌آورد. جریان خونس چنان آلوده شده بود که تزریق خون تازه نیز دردی را دوا نمی‌کرد. صلدین با حسرت اندیشید از من حتی کمک فکر هم ساخته نیست. ممکن بود چنگیز پیش از آنکه سرطان کارش را بسازد بعلت این اثرات جانبی از میان برود. اگر بر اثر سرطان به این زودی نمی‌مرد، ممکن بود به ذات‌الریه؟ یا به از کار افتادن کلیه دچار شود. پزشکان که می‌دانستند از دستشان کاری ساخته نیست او را به خانه فرستاده بودند. تا در انتظارش باشد. نسرين توضیح داد «چون این نوع سرطان تمام بدن را فرا می‌گیرد شیموترابی و درمان با اشعه بی‌فایده است. تنها درمانش مل‌فالان^۱ است که در بعضی موارد مرگ را تا چند سال به تاخیر می‌اندازد. اما به ما گفته‌اند سرطان او از آن نوعی است که قرص مل‌فالان رویش تأثیری ندارد.» و صدای درونی صلدین اصرار کرد: او هنوز نمی‌داند اما درست نیست. درست نیست. کاستوریا نالید «با وجود این معجزه شده. دکترها گفتند معمولاً این از دردناکترین سرطانهاست.

^۱ Mel Phalan

اما پدرتان اصلاً درد ندارد. آدم اگر دعا کند، بعضی وقت‌ها اثر دارد.» بخاطر فقدان درد بود که تشخیص سرطان اینقدر طول کشیده بود، دو سال تمام در بدن چنگیز ریشه دوانده بود. صلدین با نرمش گفت «بهر است بروم او را بینم» وقتی گرم صحبت بودند مستخدمی کیف و چمدانش را به درون خانه برده بود و اینک خودش نیز داخل شد.

درون خانه هیچ تغییری نکرده بود. ظاهراً تلاش نسرين دوّم برای حفظ خاطره نسرين اوّل حد و مرزی نداشت. نسرين دوّم لااقل در این روزها، که آخرین روزهای عمر همسر مشترکشان بود، بیش از پیش تلاش کرده بود، با اینحال کلکسیون پرندگان خشک شده و پروانه‌هایش را در یکی از اطاقها جا داده بود. صلدین از میان دیوارهای مزین به بالهای مرده عبور کرد و بسوی اطاق دفتر پدرش رفت. به اصرار چنگیز تختخوابش را به طبقه پائین درون اطاقی که دیوارهایش پوشیده از چوب بود و کتابها در آن می‌پوسیدند برده بودند تا اهل بیت برای مراقبت از او مجبور به بالا و پائین رفتن از پله‌ها نشوند. و سرانجام به درگاه مرگ رسید. چنگیز چمچاوالا از جوانی خود را عادت داده بود با چشمان باز بخوابد تا «مراقب همه چیز» باشد. اکنون که صلدین آهسته وارد اطاق شد با مشاهده آن دو چشم باز خاکستری رنگ که نگاهی تهی به سقف دوخته بودند متشوش شد. لحظه‌ای اندیشید که دیگر خیلی دیر است و چنگیز، هنگامیکه او در باغ پُرحرفی می‌کرده، مرده است. اما مرد خفته چند سرفه کرد، سرش را بسوی او چرخاند و دست مرددش را بسویش دراز کرد. صلدین چمچا بسوی پدر رفت و زیر آن دست نوازشگر سرش را خم کرد.

* * *

عشق به پدر پس از گذشت چند دهه طولانی و خشم آلود، احساسی زیبا و آرامبخش بود. صلدین می‌خواست بگوید این احساس روح را تازه می‌کند و نفسی نوین به زندگی می‌دمد اما لب فروست چون بنظرش رسید با گفتن آن به موجودات خون آشامی شبیه خواهد شد که از مرگ دیگران جان می‌گیرند. ولی با اینکه چیزی نمی‌گفت خود را هر چه بیشتر به بخش‌های مطرود وجود خودش نزدیک می‌یافت. صلدین‌ها- یا بهتر بگوئیم صلاح‌الدین‌های دیگری که مربوط به گذشته بودند و در مراحل از زندگی، هنگامیکه راه خود را بر می‌گزیند خصوصیات آنها را بدور انداخته بود. اما ظاهراً، شاید در کهکشان‌های موازی که در نظریه کوانتوم موجودند، به حیات خود ادامه می‌دادند. سرطان چنگیز چمچا وان را به پوست و استخوان مبدل کرده بود. گونه‌هایش فرو رفته بودند و باسنش چنان فرو رفته بود که ناچار بود بالشی اسفنجی زیر خود بگذارد. اما عیب‌هایش را نیز نابود کرده بود. آنچه سلطه‌جویی، سرکوبگری و ظلم در او بود از میان رفته بود تا مرد شوخ و عاشق‌پیشه و هوشمندی که بود بار دیگر در انظار نمایان شود. صلدین (که تازه داشت برای اولین بار بعد از ۲۰ سال از نام کامل و غیر انگلیسی خود لذت می‌برد) اندیشید «اگر در تمام زندگی‌اش اینطور بود چه خوب می‌شد.» باز یافتن پدر وقتی باید به او بدورد می‌گفت چه مشکل بود.

در نخستین صبح بازگشت، پدر از صلاح‌الدین چمچا و آلا خواست که ریشش را بتراشد. گفت «این زنهای پیر من نمی‌دانند ریش تراش از کدام طرف می‌تراشد.» پوست چنگیز مثل چرم از لپ‌هایش پائین افتاده بود و موهای ریشش (وقتی صلاح‌الدین ماشین ریش تراشی را خالی کرد) مانند خاکستر بودند. صلاح‌الدین بیاد نداشت در چه زمانی این چنین بصورت پدر دست کشیده، هنگامیکه ماشین روی آن حرکت می‌کرد پوست را به آرامی کشیده و بعد برای اطمینان از نرم بودنش، آنرا نوازش کرده باشد. پس از پایان کار لحظه‌ای همچنان انگشتان را به گونه‌های پدر

می‌کشید. نسرین و کاستوریا همینکه وارد اطاق شدند گفتند «پیرمرد را نگاه کن. چشم از پسرش نمی‌تواند بردارد.» چنگیز چمچاوالا لبخند خسته‌ای زد و دندانهای خرابش که بزاق و خرده‌های غذا رویشان مانده بود پیدا شدند. هنگامیکه پدر بار دیگر بخواب رفت، بعد از اینکه به اصرار کاستوریا و نسرین اندکی آب نوشیده بود، و با چشمان بازش خواب می‌دید و در عین حال به سه دنیا می‌نگریست: دنیای کنونی اطاق مطالعه‌اش، دنیای رمزآلود رویاها و آنچه ورای زندگی بود و بزودی به آن می‌رسید (این چیزی بود که صلاح‌الدین در لحظه‌ای وهم‌آلود تصور کرده بود)، آنگاه پسر برای استراحت به اتاق خواب سابق پدر رفت. سرهای گلی عجیب و رنگ‌آمیزی شده بر روی دیوارها حالتی شماتت‌آمیز داشتند: مردی عرب با نگاهی شرور که عقابی برشانه داشت، مرد طاسی که پرنده سیاه بزرگی بر ابرویش نشسته بود و از وحشت در حالیکه به بالا می‌نگریست، زبانش را در آورده بود. صلاح‌الدین با این سرها از کودکی آشنا بود. از آنها نفرت داشت، زیرا رفته رفته آنها را بسان چهره‌هایی از چنگیز یافته بود. خواب در کنار سرها امکان پذیر نبود و سرانجام به اطاق دیگری رفت که وضع آرامتری داشت. صبح زود وقتی از خواب برخاست به طبقه پائین رفت و دو زن پیر را دید که بیرون اطاق چنگیز ایستاده و در حال رسیدگی به داروهایش بودند.

* * *

بجز قرصهای مافالان که روزانه مصرف می‌کرد، داروهای دیگری برای مبارزه با عوارض جانبی و وخیم سرطان مانند کم‌خونی، فشار به قلب و غیره برایش تجویز کرده بودند. به دو پیرزن گفت «باشد، همه دواها را می‌خورم. این کمترین کاریست

که از دستم برمی آید.» قرصها رنگ و وارنگ و بسیار بودند. ناگهان به یاد یکی از نمایشنامه‌های قدیمی «مارلو» افتاد که در آن قرص‌های پادشاه بیمار بجان هم می‌افتند. خاطره چیز عجیبی است! به زمان حال باز آمد و گفت «بس است آبا. باید جانت را نجات دهی»

در اطاق مطالعه چنگیز چراغی مسی دیده می‌شد که می‌گفتند جادوست و می‌تواند آرزوها را برآورده کند. اما هنوز معجزه‌ای از آن دیده نشده بود. شاید چون امتحانش نکرده بودند. چراغ که اکنون تا حدودی زنگ زده بود به پائین نگاه می‌کرد و مالک رو به موت خود را می‌دید، در حالیکه به نوبه خود کس دیگری که جز تنها پسر مالک نبود، آن را زیر نظر داشت. ابتدا یک لحظه مشتاق پائین آوردن آن شد. می‌خواست دست خود را سه بار به چراغ بمالد و آنوقت از جن عمامه بسر که ظاهر می‌شد بخواهد که آرزویش را برآورده کند... اما این کار را نکرد. این جا جای جن و غول و عفريت نبود و نمی‌توانست به خود اجازه فرو رفتن در اوهام و خیالات واهی را بدهد. فرمولهای جادویی در کار نبود، آنچه پیش‌رو داشت، بی‌فایده‌گی داروها بود. صلاح‌الدین در حالیکه شیشه‌های کوچک دارو را تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد: «مردی که دوا می‌دهد اینجاست» و پدرش را از خواب پراند. چنگیز مانند کودکان چهره در هم کشید: «آخ... تف...»

* * *

آن شب صلاح‌الدین نسرين و کاستوریا را مجبور کرد در رختخوابهای راحت خود بخوابند و خود در حالیکه بر تشکی روی زمین دراز کشیده بود به مراقبت از چنگیز پرداخت. بیمار نیمه‌شب از پس خوردن ایزوسوربید سه ساعت خوابید و بعد

می‌خواست به توالث برود. صلاح‌الدین چنگیز را از جا بلند کرد و از سبکی وزنش یگه خورد. چنگیز که همیشه مرد نسبتاً چاقی بود حالا به خوراک سلولهای سرطانی مبدل گشته بود. اما وقتی به توالث رسیدند، به تنهایی وارد شد و کمک صلاح‌الدین را رد کرد. کاستوریا با لحنی محبت‌آمیز شکایت کرده بود: «بعضی کارها را نمی‌گذارد انجام بدهید. خیلی خجالتی‌ست.» هنگام بازگشت بسوی تختخواب اندکی به بازوی صلاح‌الدین تکیه داده و در حالیکه دمپایی‌های کهنه‌اش را روی زمین می‌کشید آهسته راه می‌رفت. موهایش سیخ ایستاده و سرش روی گردنی باریک به جلو خم شده بود. صلاح‌الدین احساس کرد می‌خواهد پدر را در آغوش گیرد، ولی در عوض در نامناسب‌ترین فرصت به او پیشنهاد آشتی کرد. «آبا، من برای این آمدم که دلم نمی‌خواست دیگر بین ما کدورتی باشد.» چنگیز که همچنان آهسته راه می‌آمد بازوی پسرش را کمی فشار داد و گفت «آن دیگر اهمیتی ندارد. هرچه بوده فراموش شده.»

نسرین و کاستوریا صبح در حالیکه ساری‌های تمیز پوشیده و معلوم بود خوب استراحت کرده‌اند لب به شکایت گشودند «دور از او تا صبح اصلاً نخوابیدیم.» بعد هر دو بسوی چنگیز رفتند و چنان او را نوازش کردند که صلاح‌الدین احساس کرد دارد روابط خصوصی‌شان را نظاره می‌کند. درست مثل احساسی بود که شب عروسی می‌شال صفیان به او دست داده بود. در حالیکه سه عاشق یکدیگر را می‌بوسیدند و می‌گریستند، آرام از اطاق بیرون رفت. حقیقت بزرگ مرگ جادویش را بر خانه اسکاندال‌پوینت گسترده بود. آخر صلاح‌الدین نیز همچون دیگران به آن تن در داد. حتی چنگیز نیز که از روز دوم غالباً مانند گذشته با یک گوشه لیش لبخند می‌زد، چنانکه انگار داشت می‌گفت من می‌دانم چه خبر است، اما بروی خودم نمی‌آورم. کاستوریا و نسرین مدام از او مواظبت می‌کردند. چنگیز که زبانش اندکی ورم کرده بود و سخن گفتن برایش مشکل بود از غذا خوردن امتناع می‌کرد و حتی به سینه جوجه که در تمام عمرش دوست داشت لب نمی‌زد. فقط کمی پوره و غذاهایی که به

بچه‌ها می‌دهند را می‌خورد. وقتی در تخت‌خواب می‌نشست، صلاح‌الدین پشتش قرار می‌گرفت و چنگیز در حال غذا خوردن به بدن پسرش تکیه می‌داد.

آن روز صبح چنگیز می‌خواست با دوستانی باشد که به عیادتش می‌آمدند. پس از رفتن میهمانان صلاح‌الدین اصرار کرد «باید حقیقت را به او بگوییم.» نسرین سرش را پائین انداخت و آنرا به علامت تصدیق تکان داد و کاستوریا زد زیر گریه.

صبح روز بعد به چنگیز گفتند به متخصص اطلاع داده‌اند تا بیاید و همه سئوالاتش جواب بدهد. دکتر پانیکار ساعت ده صبح وارد شد و در حالیکه از شدت احترام به خودش می‌درخشید گفت «بهتر است من با او صحبت کنم. بیشتر مریض‌ها از اینکه عزیزانشان وحشت را در چهره‌شان ببینند، شرم دارند.» صلاح‌الدین خشمگین گفت «آره جون خودت.» پانیکار در حالیکه شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت «حُب، در این صورت...» و عزم رفتن کرد. ولی در این لحظه نسرین و کاستوریا دست به دامن صلاح‌الدین شدند «خواهش می‌کنم. بیاید با هم دعوا نکنیم» و صلاح‌الدین که شکست خورده بود، دکتر را به اطاق پدرش هدایت کرد و در را بست.

* * *

چنگیز چمچا والا، پس از رفتن پانیکار به نسرین، کاستوریا و صلاح‌الدین گفت «من سرطان دارم.» بسیار آرام و شمرده صحبت می‌کرد «سرطان خیلی پیش رفته. البته تعجیبی ندارد. به پانیکار گفتم من که از روز اول بشما گفتم سرطان دارم. پس این همه خون کجا رفته؟» وقتی از اتاق خارج شدند، کاستوریا به صلاح‌الدین گفت «از وقتی شما آمدید نگاهش روشن بود. دیروز چقدر با میهمانها شادی کرد. اما حالا دیگر نگاهش تار شده. دیگر نخواهد جنگید.»

آنروز بعد از ظهر پس از اینکه زنها بخواب رفتند، صلاح‌الدین با پدر تنها شد. با اینکه همیشه می‌خواست همه چیز گفته شود، حالا احساس می‌کرد نمی‌داند چه بگوید. اما چنگیز که مایل بود صحبت کند، به پسرش گفت «می‌خواهم بدانی که سرطان برایم مسئله‌ای نیست. هر آدمی باید از یک چیزی بمیرد. از این گذشته من جوان نیستم. نمی‌خواهم خودم را گول بزنم. می‌دانم که دیگر مسیری برایم باقی نمانده تا بجایی بروم. من به آخر خط رسیده‌ام. باشه. از تنها چیزی که می‌ترسم درد است. برای اینکه درد آدم را حقیر می‌کند. و من نمی‌خواهم تحقیر بشوم.»

* * *

چنگیز روز بعد در بیمارستان زندگی را بدورد گفت. جسدش را با آمبولانس به خانه آورده در اطاق کارش روی تخت خوابانده بودند. نسرین درجهٔ ایرکاندیشن را بالا برد. هر چه باشد تابستان بود، آفتاب بزودی بالا می‌آمد و گرما شدت می‌گرفت، ممکن بود جسد بو بگیرد.

میهمانها باز هم آمدند. عموها، دختر عموها و پسر عمه‌ها و دوستان همه بودند و همه با هم زمام امور منزل را در دست گرفتند. نسرین و کاستوریا روی ملافه‌های سفید کف اطاق نشستند و زنهای فامیل در کنارشان ماندند تا عزاداری کنند. بعضی‌ها به کمک دانه‌های تسیح ذکر می‌گفتند. صلاح‌الدین کفرش درآمده بود، اما آنقدر اراده نداشت که به آنها بگوید ساکت شوید. بعد آخوند آمد و هنگام شستشوی جسد فرا رسید. با اینکه شمار مردها زیاد بود صلاح‌الدین اصرار کرد هنگام شستن مرده حاضر باشد. با دیدن جسد برهنهٔ پدر که به خواست آخوند پشت و رو می‌شد، صلاح‌الدین تنها زمان دیگری را در زندگیش بیاد آورد که چنگیز را برهنه دیده بود. نه ساله بود

که هنگامیکه چنگیز در حمام دوش می‌گرفت سرزده وارد شد. از دیدن آلت پدر چنان یکه خورد که هرگز آنرا فراموش نکرد. چقدر آلت خودش در برابر آن کوچک بود. آخوند گفت چشمهایش بسته نمی‌شود. باید قبلاً آنها را می‌بستید. بعد گفت «شما در لندن زندگی می‌کنید؟ در خود لندن؟ من چندین سال در آنجا زندگی کردم. دربان هتل کلاریج بودم.» واقعاً؟ چه جالب. آخوند می‌خواست از این در و آن در صحبت کند! حال صلاح‌الدین بهم می‌خورد. هر چه باشد این پدر من است، مگر نمی‌فهمی؟ آخوند در حالیکه به آخرین لباسهای چنگیز اشاره می‌کرد گفت «این لباسها را نمی‌خواهید؟» نه، می‌توانید آنها را بردارید. آخوند تشکر کرد و در حالیکه تکه‌های کوچک پارچه‌ای سیاه‌رنگ را در دهان و زیر پلک چشم چنگیز فرو می‌برد گفت «این پارچه متبرک است. از مکه آمده.» «درش بیاور.» نمی‌فهمم این پارچه متبرک است. مگر نشنیدی؟ گفتم «جمعشان کن.» الهی خدا شما را ببخشد.

سرانجام چنگیز چمچا والا را بسوی قبر بردند. «با دست خود سر پدر را بر خاک می‌نهم تا به آرامش برسد»

کسی نوشته است که جهان جاییست که ما با مرگ خود واقعیت آنرا اثبات می‌کنیم

* * *

چراغ جادو، میراثی بود که هنگام بازگشت از گورستان انتظارش را می‌کشید. به اطاق کار چمچا رفت و در را بست. دمپایی‌های او کنار تخت‌خواب بودند. همانطور که گفته بود تبدیل به «یک جفت کفش خالی» شده بود. ملافه‌ها شکل بدن پدر را در خود تداشتند و بوی سنگین گیاهان معطر در اطاق پیچیده بود. چراغ را برداشت و پشت میز چنگیز نشست دستمالی از جیب درآورد و چراغ را با آن مالش داد: یکبار، دوبار، سه‌بار.

ناگهان همه چراغها روشن شدند.

زینت و کیل وارد اطاق شد.

«آه، منو بیخش، شاید نمی‌خواستی چراغها را روشن کنم، ولی کرکره‌ها بسته بود و اطاق خیلی تاریک و دلگیر بود.» در حالیکه دستها را تکان می‌داد با صدای زیبایش بلند، بلند حرف می‌زد. این دفعه موهای بلندش را که تا کمر می‌رسید، دم اسبی کرده بود، بله، زینی و کیل این جا بود «جن اختصاصی خودش».

- «از این که قبلاً نیامدم خیلی ناراحتم. می‌خواستم اذیتت کنم. اما بد موقعی را انتخاب کرده بودم. من خیلی خودخواهم. خوشحالم که می‌بینمت یار. غاز بیچاره یتیم من.»
مثل همیشه تا گردن غرق زندگی بود. در حالیکه به کار پزشکی ادامه می‌داد از فعالیت سیاسی دست نمی‌کشید و گاه در دانشگاه درباره هنر سخنرانی می‌کرد. «وقتی تو رسیدی من توی بیمارستان بودم. اما تا وقتی همه چیز تمام شد، درباره مریضی پدرت چیزی نمی‌دانستم. تازه آنوقت هم نیامدم تو را بغل بگیرم. من خیلی بدم، اگر بیرونم کنی حق داری.» زینی زن خوش قلب و گشاده دستی بود. خوش قلب‌ترین زنی بود که تا بحال شناخته بود. با خود گفته بود هر وقت او را دیدی می‌فهمی چه باید بکنی. و حالا می‌دید درست فکر کرده است. حرف او را برید و صدای خودش را شنید که می‌گفت «دوستت دارم» زینت در حالیکه بسیار راضی بنظر می‌رسید سرانجام گفت «باشه این را ندیده می‌گیرم. معلوم است که تعادل ذهنیت را از دست داده‌ای. شانس آورده‌ای که در یکی از آن بیمارستانهای عالی دولتی خودت نیستی. آنجا دیوانه‌ها را پهلوی معتادین به هروئین می‌خوابانند و آنقدر مواد مخدر در بخش‌ها خرید و فروش می‌شود که بیچاره مبتلایان به اسکیزوفرنی آخر سر معتاد هم می‌شوند. اما مواظب باش. اگر بعد از چهل روز آنرا تکرار کنی، ممکن است این بار حرفت را جدی بگیرم. حالا ممکن است نشان بیماری باشد.»

باز آمدن زینی شکست‌ناپذیر (که ظاهراً هنوز بی‌شوهر بود) به زندگیش، روند بازسازی و نوسازی را تکمیل می‌کرد. روندی که بنحوی شگفت‌انگیز و پر تضاد مولود آخرین

روزهای زندگی و بیماری پدرش بود. زندگی پیشینش در انگلستان، همراه با عجایب و بدیهایش اکنون بسیار دور و حتی بی‌جا بنظر می‌رسید. درست مثل نام کوتاه شده‌ی صحنه‌اش. وقتی به زینی گفته بود که به نام اصلیش صلاح‌الدین بازگشته است، زینی استقبال کرده، گفته بود «دیگر وقتش بود حالا دیگر می‌توانی از بازی کردن دست برداری.» بله. مثل اینکه مرحله‌ی دیگری آغاز شده بود که در آن دنیا وزین و واقعی بود. دنیایی که در آن دیگر پدری وجود نداشت. زندگی یتیم شده. مانند زندگی محمد و دیگران. زندگی‌ایکه بر اثر سنگینی مرگی نورانی روشن شده بود و در چشمان ذهنش همچون چراغی جادو می‌درخشید. چند روز بعد در آپارتمان زینی در حالیکه پس از عشق‌بازی در رختخوابش استراحت می‌کرد (زینی با شرمساری او را به خانه‌اش دعوت کرده بود، چنانکه گویی پس از مدت‌ها پوشیدگی چادر از سر بر می‌داشت). تصمیم گرفته بود که «از این ببعد باید فکر کنم که همیشه در نخستین لحظه آینده بسر می‌برم.»

اما آدم نمی‌تواند به این سادگی از چنگال گذشته خلاص شود. بزودی زندگی پیشین به گونه‌ای باز می‌آمد.

* * *

صلاح‌الدین پی برد که مرد ثروتمندی شده است. طبق وصیت نامه‌ی چنگیز، بهره‌ی ثروت هنگفتش میان نسرین، کاستوریا و صلاح‌الدین تقسیم می‌شد. از این گذشته، پس از مرگ دو زن صلاح‌الدین صاحب همه چیز می‌شد. با این حال خانه‌ی بمبئی را به کاستوریا بخشیده بود و او نیز علیرغم اعتراض صلاح‌الدین عازم فروش آن بود. زینت وکیل گفت «بگذار آنرا بفروشد. تو که نمی‌توانی در آن موزه زندگی کنی.»

به پیشنهاد زینی به دیدن جرج و بوسن رفتند. جرج میراندا فیلم مستندی درباره گروه‌های هندی و مسلمان ساخته، با صاحبان عقاید گوناگون و متضاد مصاحبه کرده بود. بنیادگرایان هر دو گروه به دادگاه شکایت کرده خواستار ممنوعیت فیلم شده بودند. از این رو سرنوشت فیلم بدست دادگاه عالی افتاده بود. جرج که موهایش کمتر و شکمش بزرگتر شده و در میخانه «دوبی تالانو» نشسته بود، پس از نوشیدن مقداری رُم گفت «دیگر امید زیادی ندارم.» و نوک سیبل موم مالیده‌اش را پیچاند. دوست دختر جدیدش که دختری لاغر و بلند قد با موهای کوتاه بود و صلاح‌الدین را بیاد می‌آورد، در این لحظه به کتاب شعر تازه بوپن حمله کرد. دختر که نامش سواتیلکا بود، اشعار را بخاطر کاربرد سمبل‌ها و اسطوره‌ها مبهم و ناروشن می‌یافت. اصرار داشت که «امروز باید مواضع ما بوضوح و روشن بیان شوند. همه تمثیل‌ها را می‌توان به غلط تعبیر کرد» و بعد شروع کرد به نظریه‌بافی که جامعه بوسیله «روایت‌های بزرگ» یعنی تاریخ، اقتصاد و اخلاق رهبری می‌شود. در هند، رشد ابزارهای دولتی فاسد و بسته موجب «کنار گذاشتن توده مردم از شرکت در پروژه اخلاقی» شده بود. به این دلیل آنها برای ارضاء خود به کهن‌ترین «روایت بزرگ» یعنی ایمان دینی متوسل شده بودند. «ولی این روایت‌ها را دین‌سالاران و عوامل سیاسی به گونه‌ای کاملاً ارتجاعی دست کاری می‌کنند.» بوپن گفت «ولی اگه ما نسبت به این گونه ایمان پیش‌داوری کنیم و آنرا نادرست بخوانیم، به طرفداری از نخبگان و تحمیل نظرات خود به توده‌ها متهم نمی‌شویم؟» سواتیلکا خشمگین جوابداد «در هند امروز خطوطی کشیده شده‌اند: مؤمنین بر ضد منطبق‌گرایان و سیاهی بر علیه سفیدی می‌جنگد. بهتر است تو هم طرف خود را انتخاب کنی.»

بوپن خشمگین برخاست تا آنها را ترک کند، ولی با پادرمیانی زینی همه چیز آرام گرفت. سواتیلکا عذرخواهی کرد و طرفین یکدیگر را بوسیدند.

صلاح‌الدین بزودی پی برد که آنها برای بحث درباره نقش خود در یک تظاهرات سیاسی جالب توجه به آنجا آمده بودند. قرار بود یک «زنجیر انسانی» از شمال تا جنوب شهر برای هواداری از برابری و همبستگی ملی انجام شود. حزب کمونیست هند مثلاً چنین تظاهراتی را بنحوی موفقیت‌آمیز در شهر کران بر پا کرده بود، ولی جرج میراندا گفت «اینجا بمبئی است و می‌شود انتظار هر گونه آزار و اذیتی را داشت. ممکن است پلیس نگذارد مقابل سنا بایستیم.» زینی به صلاح‌الدین گفت با وجود همه خطرها، این گونه تظاهرات عمومی لازم است. در حالیکه گروههای مذهبی مختلف در حملات شهر بجان یکدیگر افتاده‌اند، نمی‌توان نیروهای بنیادگرا را بحال خود گذاشت «باید به آنها نشان بدهیم که نیروهای مخالف هم قدرت دارند.» صلاح‌الدین از سرعت دگرگونی زندگیش شگفت‌زده بود. من در هند وارد سیاست شده‌ام. خیلی عجیب است. حتماً عاشقم.

پس از اینکه در مورد محل گرد آمدن و سایر کارها به توافق رسیدند، شروع به نوشتن رُم ارزان قیمت و گپ زدن کردند و آنوقت بود که صلاح‌الدین شایعات را شنید. در حالیکه آنها از رفتار عجیب جبرئیل فرشته هنرپیشه می‌گفتند، احساس کرد که گذشته همچون خاری پنهان به او نیش می‌زند

* * *

جبرئیل فرشته‌ای که به بمبئی بازگشته بود تا زندگی هنرپیشگی قبلی‌اش را از سر گیرد دیگر آن جبرئیل جذاب و مقاومت‌ناپذیر نبود. جرج میراندا که شایعات مربوط به سینما را از بر داشت گفت «انگار خیال خودکشی داره. کسی نمیدونه چرا. می‌گن چون در عشق شکست خورده اینطور شده.» صلاح‌الدین احساس کرد صورتش داغ

شده است. آلی کن پس از آتش سوزی بریک‌وال از پذیرفتن جبرئیل فرشته خودداری کرده بود. صلاح‌الدین اندیشید کی از اله لویای بی‌گناه که اینقدر ضربه خورده بود، تقاضای بخشایش نکرد.

«بار دیگر زندگی او را در حاشیه‌ی خواستهای خود قرار دادیم. برای اینست که اینقدر عصبانی‌ست.» این را جبرئیل از پشت تلفن به صلاح‌الدین گفته بود. در این آخرین گفتگو جبرئیل افزوده بود خیال دارد به بمبئی برگردد «تا دیگر ریخت تو و آلی و این شهر لعنتی را در باقی مانده‌ی زندگی‌م نینم.» و حالا او اینجا بود و بار دیگر خود را به ورشکستگی می‌کشاند. جرج ادامه داد «دارد فیلم‌های عجیبی می‌سازد. این دفعه خرجش هم با خودش است. بعد از شکست آخرین فیلم‌هایش، تولیدکننده‌ها خود را کنار کشیدند. اما این دفعه دیگر کارش تمام است.» جبرئیل می‌خواست حماسه‌ی «رامایانا» را به شکل مدرن در فیلمی بازسازی کند. با این تفاوت که در پایان بجای اینکه همه‌ی گناهکاران پاک و مؤمن شوند، فاسدتر و بی‌بند و بارتر می‌شدند و «راوانا» شاه شیطان صفت به صورت آدمی خوب و صادق نمایش داده می‌شد. جرج توضیح داد «جبرئیل نقش «راوانا» را بازی می‌کند. ظاهراً با وجود اینکه می‌داند نمی‌تواند برنده شود، می‌خواهد برای آخرین بار با مذهبی‌های افراطی مقابله کند.» بسیاری از کارکنان و بازیگران صحنه‌ی فیلم‌برداری را ترک گفته و در مصاحبه‌ها جبرئیل را به کفر، شیطان‌پرستی و خیانت متهم کرده بودند. از این گذشته رفتار غلطش بیشتر از انتخاب موضوع فیلم موجب شایعات گشته بود. جرج گفت «بعضی روزها خوب و مهربان است و در روزهای دیگر چنان سر صحنه می‌آید که انگار خداست و از همه می‌خواهد زانو بزنند. من شخصاً فکر نمی‌کنم تهیه‌ی فیلم به پایان برسد، مگر اینکه جبرئیل برای مشکل روایتش چاره‌ای بیابد. اول مریض شده بعد هواپیمایش سقوط کرد و بعد هم در عشق شکست خورد. خوب معلوم است دیگر بدتر از همه این بود که مسئله‌ی مالیاتهای پرداخت نشده‌اش در دست تحقیق بود و چند پلیس به خانه‌اش

آمده بودند تا درباره مرگ راکا مرجنت از او سئوالاتی کنند، شوهر راکا، پادشاه بولبرینگ تهدید کرده بود که «همه استخوانهای این حرامزاده را خرد می‌کنم.» و جبرئیل تا چند روز با محافظ سر کار می‌رفت. از طرف دیگر شایع شده که شبها به محله‌های بدنام می‌رود. بیم پل از این وضع استفاده کرده مدام مصاحبه می‌کند. معلوم است که فرشته یک چیزش شده. «راستی شنیده‌ام شما او را می‌شناسید» و به صلاح‌الدین که رنگ و رویش سرخ شده نگاه کرد. صلاح‌الدین گفت «خوب نمی‌شناسمش. در هوايما با هم بودیم.» معلوم بود جبرئیل نتوانسته از شر شیطان درونیش خلاص شود. صلاح‌الدین به سادگی باور کرده بود که حادثه آتش‌سوزی بریک هال و اینکه جبرئیل جان او را نجات داده بود، هر دو را از بدیها پاک کرده و شیطانهای درونشان را به آتش سپرده است. تصور می‌کرد عشق مانند نفرت نیرویی انسانی می‌آفریند و خوبی همچون بدی انسان را دگرگون می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نبود. گویی هیچ مداوایی کامل نمی‌شد.

دو روز بعد صلاح‌الدین در روزنامه خواند که یک تیم بین‌المللی کوهنوردی برای صعود به «قله پنهان» وارد بمبئی شده است. نام الی لویاکن «ملکه اورست» در میان کوهنوردان بود. گذشته همچون رویایی مکرر بازمی‌گشت. صلاح‌الدین اندیشید «من معنی ارواح گذشته را می‌دانم. مفهومش اینست که کار ناتمام مانده، همین.»

* * *

تا چند روز بعد، صلاح‌الدین به الی فکر می‌کرد. برای چه به بمبئی آمده بود؟ رفته رفته مطمئن می‌شد که بزودی اتفاق بدی می‌افتد.
آیا باید به دیدن جبرئیل می‌رفت؟

صدای درونیش هشدار داد: اتفاق بدی می‌افتد که تو نمی‌دانی چیست و نمی‌توانی درباره‌اش کاری بکنی. بله. یک اتفاق بد. و این واقعه روز تظاهرات روی داد. تظاهراتی که بر خلاف انتظار موفقیت‌آمیز از آب درآمد. اما به گفته زینی «بنظر مقامات این یک نمایش کمونیستی‌ست. پس نباید زیاد منعکس شود.» پس تیرهای روزنامه‌ها چه بود؟ مرگ ملکه اورست و تهیه‌کننده بزرگ سینما. تراژدی دوگانه در تپه مالابار- جبرئیل فرشته. ناپدید می‌شود

جسد اس‌اس سیسودیا تهیه‌کننده محترم سینما در حالیکه گلوله‌ای به قلبش اصابت کرده بود، در منزل جبرئیل فرشته پیدا شد. خانم اله لویا کن نیز به تصور پلیس «طی همان حادثه» از پشت بام آسمان خراش پائین افتاده بود. همان آسمان‌خراشی که چند سال پیش، رکا مرچنت خود و فرزندانش را از بام آن به زیر افکنده بود. در روزنامه‌های صبح روز بعد، فرشته مظنون قلمداد شده بود. صلاح‌الدین گفت «باید به اسکاندال پونیت برگردم.» و زینی را که خشمگین و معترض بود تنها گذاشت. چطور می‌توانست به او بفهماند که احساس گناه می‌کند، یا کشته شدن این دو نتیجه اعمال پلید او بود.

* * *

آن شب صلاح‌الدین چمچا در اطاق خواب کودکش کنار پنجره ایستاده بود که کاستوریا آهسته در زد «یک نفر آمده شما را ببیند.» با صدایی آهسته و حالتی ترسیده

سخن می‌گفت «از در خدمتکارها وارد شده. گوش بدین، جبرئیل است که آمده. جبرئیل فرشته. همان که روزنامه‌ها نوشته‌اند...» و بقیه حرفش را خورد.

«کجاست؟»

«توی دفتر پدرتان است. شاید بهتر باشد پهلویش نروید. می‌خواهید به پلیس تلفن کنم؟» نه لازم نیست. می‌روم بینم چه می‌خواهد. جبرئیل روی تختخواب چنگیز نشسته و چراغ کهنه را در دست گرفته بود. لباسهایش چرک بودند و قیافه‌اش مثل آدمهای بیداری کشیده بود. با چشمانی بی‌نور به او نگریست و گفت «بیا تو سپونو. خانه خودت است.»

صلاح‌الدین گفت «مثل اینکه حالت خوش نیست.» جبرئیل فرشته گفت «بنشین و دهانت را ببند. آمده‌ام قصه‌ای برایت تعریف کنم.»

و بعد برایش گفت که چگونه سیسودیا و اله لویا به او خیانت می‌کرده‌اند، و او نیز که همیشه نسبت به آنها مظنون بوده، خشم خدا را حاکم گردانده بود، سیسودیا را با تیر زده و دختره را به پیشنهاد رکا از آن بالا به پائین پرتاب کرده بود.

صلاح‌الدین با شنیدن این گفته‌ها سخت به فکر فرو رفته بود که کسی در زد.

«پلیس. لطفاً در را باز کنید.» ظاهراً کاستوریا سرانجام آنها را خیر کرده بود.

جبرئیل چراغ شگفت‌انگیز چمچا والا را برداشت و با سرو صدا بزمین انداخت. صلاح‌الدین ناگهان پی برد که جبرئیل اسلحه‌ای در آن پنهان کرده است. فریاد زد «مواظب باشید. او مسلح است.» صدای در زدن قطع شد. جبرئیل سه بار به چراغ دست کشید و ناگهان رولور را در دست گرفت.

صلاح‌الدین بیاد آورد که جن بدهیت پس از ظهور می‌گوید «آرزوی شما چیست؟ من بنده مالک این چراغ هستم.» صلاح‌الدین خود را از وقایع جدا می‌یافت. درست مانند جبرئیل پس از اینکه بیمار شده بود. فکر کرد که اسلحه آدم را چقدر محدود می‌کند. مثلاً حالا که اسلحه در دست جبرئیل بود و او بی‌سلاح در برابرش نشسته بود،

دنیا چقدر کوچک بنظر می‌رسید. جن‌های قدیم همه درها را باز می‌کردند. در حالیکه این غول مدرن، بنده چراغ قرن بیستم چقدر مبتدل بود.

جبرئیل فرشته به آرامی گفت «خیلی وقت پیش به تو گفته بودم که اگر بدانم این مرض دیگر راحت نمی‌گذارد و همیشه عود می‌کند، نمی‌توانم تحملش کنم.» و بسرعت، پیش از اینکه صلاح‌الدین بتواند مانع شود، اسلحه را به دهان گذاشت و ماشه را کشید.

جبرئیل آزاد شد.

* * *

کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می‌نگریست. ماه بدر تمام بود. سرش را تکان داد. کودکی تمام شده بود. به درک! بگذار بولدوزرها بیایند. اگر قدیمی‌ها از مرگ سر باز زنند، تازه‌ها نمی‌توانند متولد شوند.

صدای زینت وکیل از پشت سرش گفت «بیا برویم.» انگار علیرغم همه اشتباهات، شرارت و گناهایی که نامش از انسان بودن است، شانس دیگری به او داده می‌شد. بله، این دفعه شانس آورده بود. زینی گفت «بیا برویم خانه من» صلاح‌الدین بسوی او چرخید و گفت «برویم.»